شعرهای خام

روشنک بهرام بیگی پور

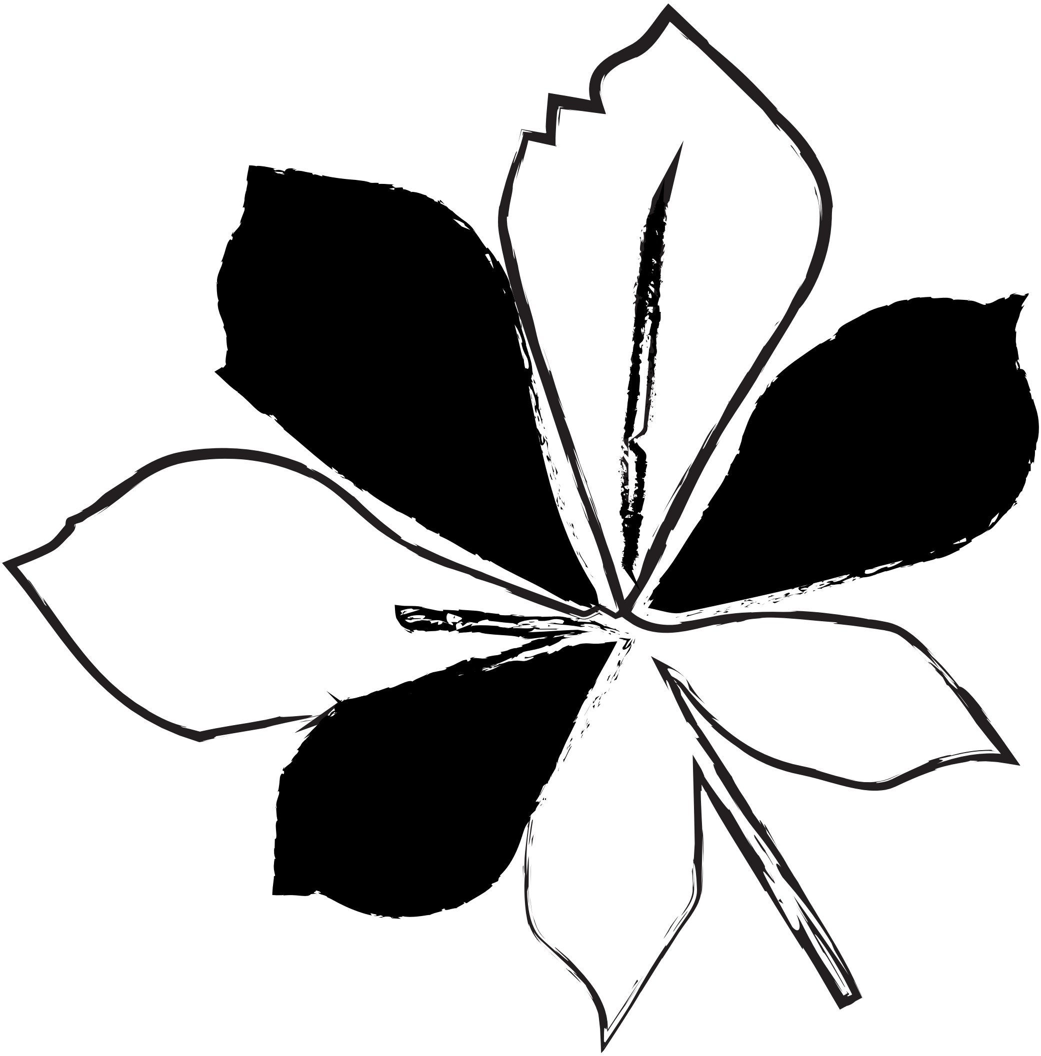

به نام او

شعرهای خام

روشنک بهرام بیگی پور

دفتر شعر ۱۳۷۸-۱۳۸۲

فهرست

برای تو	۱۱
اصل بهار	۱۲
جانا وفا بیاموز	۱۳
پروانه همی سوزد	۱٤
مستی	۱۵
شوق غم	۱۶
ز که داد کنیم؟	۱۷
تشنه	۱۸
راه پروانه	۱۹
روزگار ما	۲۰
نگاه	۲۱
خنجریار	۲۲
ملامت نبریم	۲۳
دام نگاه	۲٤
بازی روزگار	۲۵
تنها	۲۷
حسرت	۲۸
سفر	۲۹
پاییز	۳۰
شرح تنهایی من	۳۱
خانه ای خواهم ساخت	۳۲

رهگذر	۳٤
نگاه	۳۵
همبازی عشق	۳۶
دور از تو	۳۸
آشوب آرامش	٤۰
سرشار از تهی	٤۱
فاصله	٤۲
حسرت	٤۳
عاشقانه	٤٤
سساقی	٤۶
یک شب	٤۸
دوست دارم	٤۹
گدای محبت	۵۰
صبح فروردین	۵۱
پرنده اسیر من	۵۳
آغوش سنگی	۵۵
بگذر از من	۵۶
می روم	۵۷
عابر	۵۹
دل عاشق	۶۲
عاشقی	۶۳
قیمت	۶٤
سرنوشت	۶۵

عاشق	۶۶
غافل	۶۷
بگذر	۶۸
ناز	۶۹
بار غم	۷۰

مقدمه

شعرهای خام دلنوشته هایی است که
از روزهای نوجوانی آغاز شده است.
روزهایی سخت پس از پشت سر
گذاشتن تلختریـن بحران زندگی ام.
شعرهایی که از شعر نو و سپید آغاز
شد و با افزایش دانش و مطالعه به
غزل و دوبیتی رسید.
شعر برای من راهی بود برای ابراز
درد،شوق ،ترس،وحشت و امید.
امروز پس از گذشت قریب به ۲۰ سال
از آن روزگاراین اشعار را با تمام خامی
ها و نقص های نهان و آشکار به چاپ
می رسانم به امید داشتن روزهای
بهتر.

تقدیم به همسر عزیزم

به پاس ده سال خاطرات عاشقانه

برای تو

بی تو دلم برای تو به رسم عشق پاک تو
قسم به آن نگاه تو دگر سحر نمی شود

قسم به رنگ چشم تو به زلف هم رنگ شبت
به رسم دلبری قسم بی تو به سر نمی شود

بی تو تمام لحظه ها رنگ جنون گرفته است
بیا که دل ز دوریت خرابتر نمی شود

بیا که اشک و آه من دگر ز حد گذشته است
بیا که فصل غم از این دراز تر نمی شود

بیا که از دوری تو دل سیاه شب گرفت
بدون تو امید من شبم سحر نمی شود

گناه من هرچه که هست بدون گفتنش قبول
ولی دل اسیر من اسیرتر نمی شود

به رسم آن ناز تو و قسم به آن نیاز ما
به شهر دل کسی ز من شکسته تر نمی شود

اصل بهار

بهار از نو رسید اینجا به خود گویم که در راهی
چکاوک ها غزل خوانند، هنوز هم در دل مایی

به بیرون آورد بلبل به نغمه غنچه از خوابش
شکفته گل به هر جایی، تو گلشن در دل مایی

خزان رخت بست و بعد از آن عروس فصل ها هم رفت
تو در فصل خزان ما امید نوبهارانی

به باغ نرگس خبر آورد ،بهار آمد دگر از ره
بهاران کی شود بی تو، تو خود اصل بهارانی

جانا وفا بیاموز

جانا وفا بیاموز این رسم عاشقی نیست
مردن به درد هجران این راه را نهایت

مجنون به عاشقی مرد شیرین جدا زفرهاد
زخمش به بیستون ماند این بار تا قیامت

من از خودم گذشتم تا عشق را بیابم
بر من کفن بپوشاند این عشق در نهایت

مردن به درد یاران جای بسی امید است
اما وفا نباشد این عشق را خیانت

در عشق تا فنایی آنجا که جان بگیرند
رفتم ولی چه سودی ، راهی است بی نهایت

پروانه همی سوزد

عمـری وفـا کـردم و امیـد بـر آن بـود
کـز در پـی شـام سـیه ام صبـح برآیـد

عمـری همـه سرگشـت و خـزان در دل مـا مانـد
امیـد بـر آن گشـت کـه ایـن عمـر سـرآید

ایـن دلشـدگان را هـوس بـاغ بـه سـر نیسـت
پروانـه همـی سـوزد و آواز نیاییـد

بلبـل چـو گلـی مـرد غـم هجـر چـه دانـد
عاشـق نشـمار آنکـه بـه هـر کیـش درآیـد

هـر شـب نگـران چشـم بـه ایـن راه بـدوزم
شـاید کـه فلـق از دل مغـرب بـه در آیـد

مستی

کنـج خـم خانـه تـو بهـر دلـم راهـی نیسـت
مهربانـا ره عشـاق چنیـن راهـی نیسـت

ایـن تـو و صاعقـه عشـق و ایـن خرمـن مـن
بـزن آتـش کـه از سـوختنش باکـی نیسـت

ز چـه نالـم کـه همـه عمـر بـه مسـتی طـی شـد
بـی خبـر آنکـه بـه پیمانـه و مـی کاری نیسـت

چشـم را بـر گـذر ثانیـه هـا مـی بندیـم
غافـل از آنکـه جـز ایـن راه گذرکاهـی نیسـت

شوق غم

دگر از غصه چه باک است که عادت شده است
آدمی رام زمان در قفس جان شده است

نیست شادی به دلی شوق غم است این لبخند
شاد آن است کزین دایره بیرون شده است

به چه افسوس خوری به گذشت این دوران
که تو را وقت سفر از قفس تن شده است

دیده بگشای جهان جای هوس بازی نیست
بی خبر آنکه در این بادیه مجنون شده است

پی درمان به چه گردی که بسی بیهوده است
عاشقی جز به وصلش به چه درمان شده است

ز که داد کنیم؟

ما نگوییم نفس نیست که فریاد کنیم
هست ، لیکن ز که نالیم و ز چه داد کنیم

ما توانیم اگر سنگ در این سینه بود
همچو او رسم جفا پیشه و بیداد کنیم

چاره ای نیست مگر جامه خاکی بدریم
تیشه برداشته و چاره چو فرهاد کنیم

نیست در دل دگر از صبر نشانی مپسند
همه شب تا به سحر ناله و فریاد کنیم

آنکه می گفت هراسید از این ویرانی
شب به می خانه بپرسید چه آباد کنیم؟

شیخ گر گفت به میخانه مرو باکی نیست
چه تفاوت که کجا از بت خود یاد کنیم

تشنه

ای بی خبر زمستی از چیست این ملامت
ما ترک عقل گفتیم گر عشق می پرستیم

چون در ره کمالت عقل است سنگ خارا
ما را تحملی ده شاید ز خویش رستیم

ما تشنه وجودیم جامی بنوش ما را
ساقی عنایتی کن کز تشنگی شکستیم

پر نیست بهر پرواز عمری است ما اسیریم
چون هر نفس چو بندی در پای خویش بستیم

گر صبح روز دیدار گویی گواه آور
گویم به پای عشقت ما تشنه لب نشستیم

ما را شکایتی نیست از سرنوشت خاکی
باشد که چشم امید از پیر دهر بستیم

ما را امید دیدار جانی دوباره بخشد
گرچه از این جدایی در کام مرگ هستیم

راه پروانه

دست از این ملک بشستیم که آباد شویم
عهد بستیم کز او هر چه رسد شاد شویم

ره پروانه گرفتیم و به آتش بزدیم
شرم کردیم از آن شعله که در باد شویم

نه این راه بترسیم و نه از دور زمان
خرم آن صبح کز این بند تن آزاد شویم

هر نفس در طلب جام چو می می جوشیم
ای بسی سال که در شعر و غزل یاد شویم

سر منصور به داری شد و خاموش نشد
عشق باشد که به هر بت کده فریاد شویم

روزگار ما

روزگاری است که با شوق فراقت شادیم
ما اسیریم به بندیی که در آن آزادیم

باده بشکن که برد هستی و مستی آرد
شور ما بین که ز تشویش خمار آبادیم

دل اگر خون نشود در راه جانان دل نیست
تو مپندار که از اول ره فرهادیم

مرغ شب دم نزند برگ چه آواز کند
گر دمی بشنود این ناله که ما سردادیم

نگاه

نگهت تیشه و دل از پی تو فرهاد است
منگر سینه ام از کوه که بی بنیاد است

خانه توبه گر از سنگ بسازم هر شب
نکند چاره که با یک نظرت بر باد است

عشق تا هست غم و کاخ ستم پا برجاست
شیوه دهر نگر شکوه ز خود سر داده است

دل همی سوخت در آتش که عدالت این نیست
و ندانست که بنیاد جهان بی داد است

تا در این دایره عشاق کشی مرسوم است
کار عشاق گهی ناله و گه فریاد است

ترک میخانه گرم شد به خرابات روم
ما خرابیم که آن نرگس مست آباد است

خنجریار

خداوندا دلی بی کینه دارم
بخاطر لحظه نابی ندارم

چرا از خنجر دشمن بنالم
که خنجرها زدست یار دارم

منم آن پادشاه بی نوایی
که جز ویرانه ای از غم ندارم

خوشا مردن به دست دشمنانم
که تاب زهر از یارم ندارم

ملامت نبریم

کیست در چشم تو تا دل به شکایت نبریم
چیست آن جام که گفتی به نهایت نبریم

آبرو هست اگر از بر من شرمم باد
کز خرابات درگر ره به عنایت نبریم

قصه ما نشنیده است و چنین می گرید
آسمان ، چیست ؟ بگو تا به حکایت نبریم

از زمین خاک و ز گل خار و ز بستان پاییز
این چنین است کز او چشم حمایت نبریم

جور تو خم بکند پشت فلک را زنهار
که از این ظلم ننالیم و شکایت نبریم

هر زمان تیر بلایی دل ما را بشکست
تا از این معرکه جان را به سلامت نبریم

شیخ را گو که خرابات خدایی دارد
طعنه او نشنیدیم و ملامت نبریم

دام نگاه

باز در دام نگاه تو گرفتار شدم
صبر از کف دادم و یکباره بی تاب شدم

انتهای جاده عشق از غبارش پیداست
چه کنم عاشق بی تاب در این راه شدم

گفته بودم که کنم ترک تو و ساغر و می
مسجدم راه نداند به میخانه شدم

سالها دور از تو من غرق نیایش بودم
یا رب عشق ممد که باز بیمار شدم

بازی روزگار

ما در این بازی همه بازیگریم
اندراین بازی گری از دل سریم

روزگار هر جاکه خواهد راه برد
گاه شیرین در دل فرهاد مرد

گاه شد لیلی به چشمانی نشست
در لباس عاشقی دلها شکست

گاه شد خسرو کمر بر تخت زد
گاه صد لیلی به خاک سخت زد

گاه شد گرگی به کودک شیر داد
گاه طفلی را به باد تیر داد
...
عمر کوتاه است با غم سر نکن
رخت رفتن از کنون بر تن نکن

تنها

و من تنهای ، تنهایم
و من در کوچه های عمر، تنها تر از بادم
و در برگ ریزان هزار رنگ لحظه ها
تنهای تنهایم
و من در شهر دور آرزوهایم
از نسیم امید بیگانه تر هستم
و من تنهاتر از باد که، لابلای شاخه های زندگی
سردرگم است حیرانم
و من بی تاب تر از قلب قناری ها
به دنبال خود گم گشته می گردم
و من در انتظار لحظه باریدن باران
درون گردآب شاید ها
غرق خواهم گشت
و من خسته تر از پاییز میان فصل های زندگی
از یاد خواهم رفت.

حسرت

لحظه هایم خالی است
خالی از عشق، خالی از مهر ،خالی از ثانیه ها
و در چشمانم؛غزل اندوه است
سینه ام سیمای اندوه است
لبم خاموش، وجودم سرد
نا امید از فردا
اشک هایم فریاد خاموشند
پاهایم سست است،بدنم می لرزد
راه امروز بسی طولانی است
روبرویم لشکر وحشت و خوف
پشت سر ویرانه های آرزو
در دلم خالی شدن از لحظه ها
بر دلم سنگینی کوه است

سفر

پشت دیوار و کمی آنسوتر
پیرمردی گذر خواهد کرد
و غزل خواهد خواند
غزلش قصه امروز و فرداها نیست
قصه دیروز است
قصه سبزی برگ
قصه سرخی گل
قصه موی سپید
و سفر خواهد کرد
و کمی آنسو تر
رود روان خواهد بود
رودی از چشمه اشک،رودی از امواج غم
و سرازیر به سوی دل من
و گذر خواهد کرد

پاییز

پاییز را دوست دارم
صدای هیاهوی باد
صدای شکستن غرور برگ
آخرین لحظه عمر یک برگ
بوی باران،بوی برف
و درختی استوار
با امیدی به بهار
با امیدی ز سرچشمه عشق
و غروری که نخواهد بگذشت
زیرتازیانه وحشی باد
و غمین از مرگ برگ
و شاد از مرگ تمام لحظه ها

شرح تنهایی من

بگذارید که من اشک بریزم بخدا
اشک من پاک تر از گریه مرغ سحر است
دل من نازکتر از
چینی تنهایی سهراب است
قلب من پاک تر
آسمانی آبی است
شعر من خالی تر از ثانیه هاست

خانه ای خواهم ساخت

تاریک است اینجا
و سکوتی آرام
خانه ای دور از این شهر غریب
بیشه ای خالی از آواز درختان بزرگ
طوفانی خالی از ناله یک ابر سیاه
به دور از غوغای یک فردای دور
و غروبی زیبا که در آن
معنی رفتن جاری است
همه جا آرام است
و هیاهویی نیست
رد پایی ز امید در دل اینها نیست
خاک اینجا تشنه باران است
همه جا آرام است
بیشه عشق در این نزدیکی است
تا به آنجا برسم
خانه ای می سازم
که تمام چوبش حرف حرف فرداست

بر سوار قایق سهراب خواهم شد و رفت
دور از از شهر رویایی آن
خانه ای خواهم ساخت
که تمام سنگش
آیه زیبایی است
من نخواهم ماند در شهر غریب
سرزمین دل بسی نزدیک است
و خداوند در آن نزدیکی

رهگذر

ای باد رهگذر
اگر دیدی به خاک سپردند مرا
به خاک آهسته بگو
آنکه امروز در آغوش تو خفت
دلش از جنس تو بود
دختری بود که در تنهایش پژمرده شد
آنچه امروز سپردند به تو
جسد عاشق گمشده ای است
که در فصل زردی برگ
خبر از سرخی گل ها می داد

نگاه

نگاهی در نگاهم کن
ببین آشفته جانم را
به عشق پاک دیروزت
هنوز هم رام چشمان تو هستم من
هنوز هم با نگاهت در دلم غوغا شود بر پا
هنوز هم تشنه باران امید تو هستم من
مرو از پیش من اکنون
مگو با من ز طوفان جدایی ها
که من بیزارم از این قصه تاریک
مگو از بی قراری ها و دلتنگی بعد از این
کـه مـن بعـد از تـو حتـی لحظـه ای زنـده نخواهـم
مانـد

همبازی عشق

نگاهم کن
ببین در من هزاران شعله سرکش
هزاران باد سرگردان پاییزی
تو این را نیک می دانی
که بعد از تو
تمام فصل های من شده پاییز
تمام شعر های من شده
نقشی به روی تخته ای خاکی
تو این را خوب می دانی
که حتی یک نفس
هرگز
زیاد من نخواهی رفت
خداحافظ
ولی برگرد سوی این دل عاشق
اگر چه تا تو برگردی
دلم در آتش حسرت همی سوزد

ولی برگرد تا بینی
که از درد فراق تو
دل من گشته خاکستر
شده همبازی دیرآشنایی باد پاییزی

دور از تو

به موج می اندیشم و به رنگ دریا
و تو را خواهم دید
گرچه از من دوری
من نمی دانم که بعد از من
کجا رفتی ،کجا ماندی
نمی خواهم بدانم بعد از من
با که سخن گفتی
ولی من با تو می گوییم
که بعد از تو
تمام شعر های من شده رنگی ز دلتنگی
تمام لحظه های من شده تکرار جان دادن
تمام فصل های من شده پاییز
و دور از تو
تمام غنچه های من پژمرد
دگر هرگز نخندیدم
شـدم دیوانـه ای تنهـا ، درون شـهر خاموشـی پـر از

وحشـت
و این را نیک می دانم
که بعد از مرگ
شوم افسانه و شعر همین مردم
ولی پایان افسانه عاشق شدن این است
شدن خاکستر و خفتن

آشوب آرامش

خدایا خالی ام امشب
تهی از هر چه احساسم
دگر در دل نه طوفانی شود از غم
نه آشووبی ز شادی ها
نه موجی که بشکند آرام
سکوت دل پذیر دریا را
خداوندا تو می دانی دلم در وسعت دریاست
دریغ از قطره آبی در این وسعت
تهی از آرزوهایم
تهی از عقل و ایمان
پـر از آشـوب یـک رویـای کوتاهـم پـر از امـروز و دیـروزم
ولی خسته ز فرداها
من مرده در این زندان ،
دریچه رو به که خواهم؟
من خسته ز فرداها،
کدامین جاده را دوست خواهم داشت؟

سرشار از تهی

من گاهی در این دنیا چنان تنها می مانم
که گویی مرگ هم از من گریزان است
به هر جا پانهم شعله غم ها
به آتش می کشد لحظه هایم را
من آشفته امروز،همان دریای دیروزم
من وحشی تر از طوفان همان آرام مواجم
که امواجم در قلبت به پا می کرد طوفانی
دگر گویی که موج ها هم مرا از خود نمی دانند
من خسته از این دنیا
ز هرچه قصه فرداست
بیزارم

فاصله

پشت این پنجره ها آسمانی آبی است
آسمانی که در آن
گاهی از ابر محبت نم نمی می بارد
پشت این پنجره ها
سرزمینی خاکی است
سرزمینی که در آن
گاهی از خاک وفا سنبلی می روید
پشت این پنجره ها شهری از زیبایی است
مردمانش خاکی
سخن هر پیری بذر عشق می پاشد
پشت این پنجره ها
زندگی ها زیباست
مردمان می خندند
لحظه ها از پی هم می گذرند
ولی افسوس که این پنجره ها
معنی فاصله اند

حسرت

سوگند می خورم
به حرمت تمام اشک های عاری از گناه
به حرمت تمام لحظه های با تو بودنم
به قیمت تمام غزل های عاشقانه ام
دوست دارمت
بارها گفته ام
این بار هم تکرار می کنم
باور نمی کنی؟
جای تعجبی برای من باقی نمانده است
آن روز که شعر من بوی تو را گرفت
آن روز که عشق من نگاه تو را قبله کرد
من در نگاه عاری از اعتنای تو
بارها خواندم این غزل
بیزام از تو و عشق پاک تو

عاشقانه

چه عاشقانه به من می نگری
و چه مستانه از عشق سخن می گویی
در کدامین مکتب درس عشق آموختی
از کدامین می ناب نوشیدی که چنین مست
شدی
و تو را
به کدامین طوفان،به کدامین امواج
به کدامین دریا مانند کنم
تو که خود دریایی
من چگونه راز دل ز تو پنهان دارم
توکه سر دل از دیده جان می خوانی
با تو از کدامین حرف نا گفته سخن باید گفت؟
و تورا با کدامین واژه وصف کنم
تو که سحر چشمت، به زنجیر کشد هر دل را
تو که عطر نفست، عرق شرم به روی گل نشاند
تو که با هر لبخند

دل از قفس سینه من می دزدی
من که از وصف تو عاجز شده ام
تو که در قلب منی
تو که پیدا و نهان در همه شعر و غزل های منی
تو که دنیای منی
حال که آتش شعر
هیزم خشک احساس را نمی سوزاند
من فقط می گوییم
دوستت دارم
تو که قیمت عشق را می دانی

ساقی

نگاهم کن
بریز از آن می چشمت
بر این پیمانه خشکم
یک امشب را تو ساقی باش
که من دیوانه عشقم
منم بیمار آن چشمت
که هجرت ناتوانم کرد
دل تنگم به هر جایی
همه یاد از نگاهت کرد
بده ساقی بده جامی
که من دیوانه ام امشب
بزن مطرب که آهنگت
برد مستی به سر امشب
مگو با من مگو ساقی که رد اهل دین گیرم
که تا مومن نشد مست از شراب ناب عرفانی
کجا تا بخدا راهی چنین گیرد

پدر

صدایم کن پدر امشب
بکش دست نوازش را به موهایم
بگو با من که خیلی دوستم داری
پدر چشمان تو آئینه مهر است
نگاه تو پر از آرامش رود است
صدای تو پر از طغیان خوبی هاست
پدر دستان تو آیین دلداری است
وفاداری زچشمانت کشد شعله
به آتش می کشد هر جا نشان از بی وفایی هاست
پدر امشب به یاد کودکی هایم
بپرس از من
که چندتا دوستم داری
و من
در پاسخت گویم
تو را اندازه انگشت دستانم
تو را اندازه دنیای خوبی ها
تو را اندازه دریای پاکی دوست خواهم داشت

یک شب

یک شب به دنبال من می آیی ای دوست
آن شب مرا در کوچه های دل نیابی
جویی مرا در لحظه های عاشقانه
افسوس آنجا هم مرا هرگز نیابی
آن شب به دنبالم روی در باغ و بستان
گیری سراغم را ز گل های بهاری
بیهوده می کوشی گلت از یاد رفته
بر باد رفته خانه سرخ قناری
می دانم آن شب تا سحر راهی دراز است
آن شب تویی پروانه و من شمع خاموش
ای بی وفا امروز می آیی سراغم
آن روز مردم که مرا کردی فراموش
یک عمر در دام تو من عاشق بماندم
یادی از این رسوای عاشق هیچ کردی
گل بر سر خاکم برای چه بیاری
بنگر که عمری با دل عاشق چه کردی

دوست دارم

دوست دارم خاک باشم
یا غباری در ره تو
لحظه ای از جنس فردا
گم شده از خاطر تو
دوست دارم قطره باشم
تا ره دریا بجویم
موج باشم کز غم تو سر به دریا ها بکوبم
دوست دارم ابر باشم از غم هجران ببارم
نی باشم ، تا سحرگاهان بنالم
دوست دارم در نگاهت لانه سبزی بسازم
...
دوست دارم هرچه هستم هرچه باشم
عاشقانه زنده باشم
وقت رفتن عاشقانه پر بگیرم

گدای محبت

من گدایی هسستم
همه هستی من یک قلب است
که ازآن کاسه ای ساخته ام
تا که از گل شبنم عشق گدایی بکنم
من گدایی هستم
که سرکوچه مهر می نشیند هر روز
تا سلامی به ذکاتش بدهند
من ...
گر سر سفره من نانی نیست
دل پاکی دارم
که به مهمانی گل ها ببرم
من گدایی هستم
خانه ام از گل و ابر
باد در پنجره هر روز هوایی دارد
مردمان می گویند
خاک ما جای تو نیست
خانه ات را بر سر ابر سپیدی ساختند
باز شادم که آن ابر هوایی دارد

صبح فروردین

الا ای صبح فروردیین
که سرشاری ز آواز چکاوک ها
که رنگینی ز رنگ لاله صحرا
تو که هر روز
رخت را باشعاع نور می شویی
من حال تو را دارم
زمانی که بسان گیسوان در همت
در خویش می پیچم
و از شوق نگاه سبز دلداری
سراپای وجودم سبز می گردد
در آن هنگامه که
تیر بلای نازک اندامی
به ذرات وجودم می خورد پیوند
همان ناله برآرم من
که باد از چنگ برگ سبز تو آرد
الا ای صبح فروردین
تو می دانی چرا عطرتت
از این سر می برد هوشش و از این تن می برد
طا قت ؟

تـو مـی دانـی کـه بانـگ مـوج تـو در گـوش مـن از کـه
خبـر دارد؟
نمی دانی چه غمگین می شوم هر شام
که رویت را میان هاله ای تاریک می بندی
و چون یارم به شام تیره ام تا صبح می خندی
تو هم چون یار من از حال زارم سخت آگاهی
تـو هـم از دفتـر خیـس نـگاه مـن بجـز رنـگ و خـط
ابـرو
دگر چیزی نمی خوانی
تو هم زین اشک ها
زین سوزها
و این شوق ها
چیزی نمی دانی

پرنده اسیر من

قناریم
قناری طلاییم
اگر که سال های پیش
در قفس به روی تو گشاده بود
دلم بدین امید بود
قناریم اگر پرید
اگز زمن سفر گزید
به اوج یک درخت سربلند سبز
یـا همـان بیـد خمیـده قامـت مریـض حـال رسـیده اسـت
نوای دلنواز تو
دل دو عاشق به هم رسیده را
زعشق تازه کرده است
ولی کنون
اگر که ترک من کنی
اگر کزین میله های آهنی گذر کنی
به اوج پست ترین نرده های شهر ما نمی رسی

به شهر ما نمانده عاشقی که تو
برای او
ز عشق و محنت و فراق
ترانه های سوزناک سر کنی
قناری طلاییم
بهار شهر ما گذشت
امید از این دیار رفت
سیاهی هوای شهر
قدم به خانه های قلب ما گذاشت
قناری طلاییم
چه غم اگر نوای تو از این قفس
فقط به گوش من رسد
صدای من میان های و هوی شهر
به گوش سنگ های خسته هم نمی رسد

آغوش سنگی

سرم را تکه خواهم داد بر دیوار
همان آغوش سرد و سنگی بی جان
ولی پر مهر
و دستانم نوازش می کند آرام
لبان بسته پنجره ها را
و گوشم در میان های و هوی شهر
فضای خالی از احساس
تماشا می کند آهنگ تلخ زنجره ها را
نگاهم چون کبوتر ها پر از پرواز
خـودش را بـر در و دیـوار و سـنگ و شیشـه مـی کوبـد
خیالم سست و بی بنیا می میرد
دلم دنبال چشمی مهربان ،دستی نوازش گر
دلم دنبال قلبی پر تپش پر شور
دلی سودا زده سر مست
چه بیهوده دلم دنبال یک آئینه می گردد
سرم را تکه خواهم داد بر دیوار ....

بگذر از من

بگذر از من
نه فرار کن بگریز
توهم چون دیگران از من گریزان شو
تو هم بار غمت را بر دلم بگذار و بگذر
مـن از تنهایـی و تاریکـی و آوای سـگ هـای مریـض احـوال
دگر وحشت نخواهم کرد
برو
تاریکی شب های بی انجام اینجا هست
دگر تنها نمی مانم
برو
دیوار ها با آن سکوت پوچ و تو خالی
و درها با صدایی از گلوگاه فنا بودن
و شب ها با همان تاریکی مطلق
همیشه جاری است اینجا
برو ، تنها نمی مانم

می روم

می روم آری
و می دانم
به دنبالم نمی آید
و حتی گر نشانم را به او گویم
نمی جوید
و حتی گر بگویم باز می گردم نمی خواهد بداند
چند روزی می روم زینجا!
چه آسان مهر ورزیدم
چه آسان کینه می ورزد
چرا گفتم بدین سان دوستش دارم
دلا تا چند گویم مهربانی
شیوه این ماه رویان نیست
...
خواهم رفت می دانم
جز این سایه نخواهم برد با خود هیچ
نخواهم گفت با کس مقصدم را
لیک می ترسم

مبادا سیاه ام ، او هم بخواهد راه خود گیرد
مبادا او بخواهد خویش را از من جدا سازد
مبادا او بداند دوستش دارم

عابر

آی ، عابر با شما هستم
شب سردی است
و سرما بیگمان امشب تو را آزار خواهد داد
منم،
اینجا
درخت خشک
ببین مانند تو چون بید میلرزم
بیا، این تیشه را بر دار
ریشه ها پوسیده است
آری
نمی خواهد بکوشی سخت
آسان خورد خواهد شد
بیا
من را بهاری نیست
امید برگ و باری نیست
گر در این پوسیده دستانم توانی بود
تبر را خود به دستت می سپردم لیک

این هم در توانم نیست
آه
او هرگز زبانم را نمی فهمد
آی سرما از تو می خواهم تو کاری کن
عابری از دور می آید

دل عاشق

رفتـــی و تنهـا شــدم هرگـز نپرسـیدم چـرا؟
ســوختم در آتشـت امـا نفهمیـدم چـرا؟
بـا خیـال تـو تمـام هسـتی مـن جـان گرفـت
بـی وفـا تـرک دلـی عاشـق چـون آخـر چـرا؟

عاشقی

عاشـقم کـردی ولـی عاشـق شـدن آسـان نبـود
سـوخت در آتـش عشـقت تـن و جـان ایـن کـم نبـود
دل بـه امیـد وفـای تـو بریـدم از خلـق
خـون بهـای عشـق مـن از مـرگ تـو کمتـر نبـود

قیمت

همـی گفتنـد بـه شـهری دل فروشـند
غمـت را مـی خرنـد ،جـان مـی فروشـند
بشـد تـرک دل و دینـم در ایـن شـهر
کـه دل را قیمـت جـان مـی فروشـند

سرنوشت

آنچـه را بـا مـن تـو کـردی دشـمنم بـا مـن نکـرد
زخـم هـای خنجـرت را مرهمـی درمـان نکـرد
تـو مـرا بازیچـه کـردی مـن تـورا معبـود خویـش
ای عجـب ایـن سرنوشـت بـا روزگار مـا چـه کـرد

عاشق

به دنیا آمدی عاشق به مانی
نه آنکه عاشق دنیا بمانی
دلا برخیز زین خواب غم آلود
که شاید تا دمی دیگر نمانی

غافل

عمرت که گذشت در غمش می مانی
یاری که برفت قدر آن می دانی
بیهوده کنی شکوه ازاین چرخ و فلک
برخیز که از دست خودت می نالی

بگذر

بگـذر از ایـن جهـان کـه ایـن هـم گذشـتنی اسـت
همچـون بهـار عمـر خـزان هـم گذشـتنی اسـت
بگـذر کـه مـا گذشـته ایـم از روزگار خویـش
تـا بگـذرد زمـان کـه آن هـم گذشـتنی اسـت

ناز

سر به درگاهش چو آرم از نیاز
می نشیند در برم از بهر ناز
می گشاید زلف را از زلف لیک
می نهد بندی دگر آوای ناز

بار غم

می کشم بار غمت بر شانه ام
می سپارم با خیالت روز ها
سال ها در سینه ام خاموش ماند
آنچه فریادش زدم این روز ها

روشنک بهرام بیگی پور متولد ۳۰ شهریور ۱۳۶۳ تهران است.وی در سال ۱۳۸۱ در آرشیو روزنامه اطلاعات مشغول به کار شد.در سال ۱۳۸٤ به دبیر خانه و پس از آن در سال ۱۳۸۸ به بخش لیتوگرافی شرکت ایران چاپ منتقل شد. بعلت حضور در محیط خبری به کار خبرنگاری روی آورد. مقالات وی از شهریور سال ۱۳۸٤ در نشریه اطلاعات هفتگی به چاپ رسید.

به دلیل پاره ای از مشکلات پس از چاپ اولین مقالات وی مجبور شد از اسمی مستعاری چون ر.ذره بین ، یکتا بینظیر ،م.بزرگدل و نرگس شیرازی استفاده کند.

وی تا پایان سال ۱۳۸۸ همکاری منظمی با نشریه اطلاعات هفتگی داشت.

پس از آن به حوزه چاپ و گرافیک روی آورد و در سال های ۱۳۹۰ الی ۱٤۰۰ با انتشارات برسم به عنوان گرافیست و صفحه آرا در تعامل بود.

در این سال ها وی کتاب هایی به رشته تحریر در آورد که می توان از این جمله به شعرهای خام(مجموعه شعرهای ۱۳۷۸-۱۳۸۲)

دل نوشته(مجموعه شعرهای سپید کوتاه) سه زن(روایت مستند سه نسل)داستان های کوتاه «سفیدخان» و «مشتی ماشاله» و کتاب «مرغ روح» اشاره کرد.